

## بخش اول

### آبی

از بین سه رنگ اصلی آبی بیشترین تضاد را به نمایش می‌گذارد: رنگ اشتیاق و غم و در عین حال رنگ شادی و رضایت. شب‌هنگام در یک کشتی، آبی دریا در آبی آسمان ادغام می‌شود. آبی رنگ فضاهای بی‌مرز و بی‌انتهاست.

اگر درون آتش نمک بپاشید، شعله‌هایی آبی به وجود می‌آیند. اگر به زخم نمک بپاشید، درد را تازه و شدیدتر می‌کند. دیدن افرادی که به یکدیگر مهر می‌ورزند، نمکی است بر زخم من؛ مانند شعله‌ای آبی است که تمام وجودم را در بر می‌گیرد.

آبی بهترین نمایانگر تضاد درونی است، مثل نیاز به دوست داشتن و دوست داشته شدن و در عین حال میل به آزادی.

آبی رنگ لباسی است که السا اسکیاپارلی کوچک در اتاق زیرشیروانی میدان زمان پیدا کرد و طراحش ورث انگلیسی بود؛ رنگ جلد رمان‌های بی‌ارزشی که کوکوشنل در اتاق زیرشیروانی یتیم‌خانه پیدا کرد.

آبی رنگی است که صورتی جسورانه اسکیاپارلی را رنگی ویژه می‌کند. صورتی‌ای که با آبی جان می‌گیرد، سرخی سنگین و موقر را به برقی درخشان تبدیل می‌کند. اسکیاپارلی با اضافه کردن کمی آبی به صورتی دخترانه رنگی اغواگر می‌سازد.

و آسمان پاریس همیشه در ماه ژوئن آبی است.

گوش کن. می‌خواهم قصه‌ای درباره‌ی مد و سیاست بگویم و البته عشق؛ سه رکن، مانند سه رنگ اصلی.

عشق مد و سیاست

یک

نیویورک، ۱۹۵۴

لیز، دستیار نمایشگاه، تلگرافی را به دستم داد. «مال شماست.» حروف واضح آبی روی پاکت آبی کم‌رنگ. چند بار پشت‌ورویش را نگاه کردم. در طول جنگ به تلگراف‌های نگران‌کننده عادت کرده بودیم. جنگ تمام شده بود و هرکسی که باید به خانه برمی‌گشت، برگشته بود؛ اما هنوز از خواندن عباراتی مانند «با تأسف اعلام می‌کنیم...» می‌ترسیدیم.

لیز گفت: «نمی‌خواین بازش کنین؟»

با تردید گفتم: «چرا.» تنها عزیزانی که برایم باقی مانده‌اند چند خیابان پایین‌تر در مرکز شهر زندگی می‌کنند. اگر اتفاقی برایشان بیفتد احتیاجی به تلگراف نیست، فقط به اندازه یک تلفن محلی از من فاصله دارند. با خودم گفتم: بازش کن.

روی صندوق چوبی حمل لباس نشستم و یاد زمانی افتادم که تلگراف‌ها حامل خبرهای خوب بود. با ناخن شکسته‌ام کاغذ را پاره کردم. باز هم احتمالش بود.

پیغامی کوتاه: بیا پاریس. باید ببینمت. امضا، اسکیاپ.

السا اسکیاپارلی. البته که او به جای تلفن کردن به آن سوی اقیانوس اطلس تلگراف می‌فرستد، چون از تلفن متنفر است و این نه به دلیل هزینه تلفن، بلکه به دلیل یکی از خرافات و وحشت‌های بی‌شمارش است. همه سروصدای نمایشگاه خیابان مدیسون،

چکش کاری، جمع شدن متر اندازه‌گیری و صدای کشیده شدن نردبان روی زمین از بین رفت. نیویورک ناپدید شد؛ دوباره در پاریس بودم.

چشمانم را بستم و آکاردئون نوازی را که در خیابان سن انوره ترانه عاشقانه‌ای می‌خواند به همراه خنده بلند اسکیاپ به خاطر آوردم؛ او داشت شایعات را با دستیارش، بتینا، ردوبدل می‌کرد. شایعات معمولاً دربارهٔ کوکوشنل و رقیبش بود. چارلی در تاکسیدو اش<sup>۱</sup> و آنبای موطلابی و جذاب در کافه ریتس توجه همه را به خود جلب می‌کردند. مزه قهوه غلیظ، بوی نان با خمیرترش، رنگ‌ها، درخشش برج ایفل و پنجره‌های قرمز قرون وسطایی کلیسا حال و هوای دیگری داشت.

چه مدت گذشته بود؟ بیست و پنج ساله بودم که اسکیاپ را در پاریس ملاقات کردم. او چهل و هشت سالش بود. فقط نه سال از سن الان من بزرگ‌تر بود. فکر می‌کردم پیرتر است، ولی نبود. یک‌بار به من گفت: «اگر زن‌ها لباس‌های جدید بپوشن، پیر نمی‌شن. زن‌های جاافتاده نه مثل بچه‌ها باید لباس بپوشن و نه پیر شدن رو قبول کنن. مد فراتر از این حرف‌هاست.»

بعد از جنگ راه من و اسکیاپ از هم جدا شد. می‌خواستیم با زندگی کنار بیاییم و هر چیز ناتمام را تمام کنیم، حتی گمشده‌ها را پیدا کنیم؛ اما راهی برای برگشتن نبود. زمان تیری است که جلو می‌رود، نه عقب. این درس را به خوبی یاد گرفتم. اگر مدام به پشت سر نگاه کنی، سنگ می‌شوی؛ مثل همسر لوط؛ سنگ نمکی که با شعله آبی می‌سوزد.

به هر حال چرا اسکیاپ «باید» مرا ببیند؟ چرا «خواهش نمی‌کند»، درحالی‌که به این کار معروف بود؟ همیشه کمی اغراق در پیغام‌هایش بود، کمی خودبزرگ‌بینی و خودشیفتگی که در شخصیت انسان‌های خودساخته و موفق فراوان است. السا اسکیاپارلی طراح لباس زیباترین و گاهی عجیب‌ترین لباس‌هایی بود که زنان تا به حال پوشیده‌اند.

دستیارم قاب چوبی‌ای را که در دستش بود پایین گذاشت و گفت: «خبر بدیه‌؟» کاغذ را تا کردم و در جیبم گذاشتم و گفتم: «نمی‌دونم راجع به چیه. یه دوست قدیمی از پاریس فرستاده.»

آهی اغراق‌آمیز از سر رهایی کشید. کارمند گالری موسیوروزنبرگ آدم مهربانی بود. او می‌توانست بدون هیچ دلیلی شما را بغل کند یا هر وقت به ناراحت بودن‌تان شک کرد، دستتان را بگیرد. این اخلاقش را دوست داشتم، دست‌های کشیده و رنگ‌پریده‌اش آنیا را به یادم می‌آورد و من این را دوست داشتم.

«پاریس. دلم می‌خواد برم پاریس. اونجا رفته‌ای، مگه نه؟»

«بله، رفته‌م.» چه روزهایی را آنجا گذرانده بودم. «برای امروز بسه. کارمون تقریباً تموم شده.» برای تصمیم گرفتن باید فکر می‌کردم.

از همیشه نگران‌تر بود. «اما آثار نمایشگاه باید تا دوشنبه نصب بشه.» این اولین نمایشگاه من در گالری روزنبرگ معروف بود و نباید آن را سرسری می‌گرفتم. چند نمایشگاه گروهی داشتم و حتی چند تا از نقاشی‌هایم را هم فروخته بودم؛ ولی اگر این نمایشگاه با استقبال خوبی روبه‌رو می‌شد... در مسیرم با موفقیت پیش می‌رفتم.

لیز به تلگرافی که در دستم بود نگاهی انداخت. «باشه.»

«می‌تونیم فردا ادامه بدیم. برو، برو خونه.» و این چیزی بود که اسکیاپ سال‌ها قبل به من گفته بود. زندگی با تکرار مکررات مرا به گذشته می‌برد.

هرچند انعکاس حرف‌هایش نبود که مرا تکان داد؛ باز کردن نامه و خواندنش بود که مرا از جا پراند. بیا پاریس. باید ببینمت. همان چیزی که برادرم، چارلی، شانزده سال پیش نوشته بود.

حتماً می‌روم. در هر دو مورد باید می‌رفتم. لیز به تمیز کردن اتاق پرداخت و من کاغذپاره‌ای پیدا کردم و مشغول نوشتن احتیاجات ضروری سفر در زمان پرکاری شدم. در افتتاحیه شرکت می‌کردم و بعد با پروازی به پاریس می‌رفتم. هوایما! قبل از جنگ کشتی‌های بخار در اقیانوس رفت‌وآمد می‌کردند و حالا مردم پرواز می‌کنند. ارزان‌تر و سریع‌تر است. اسکیاپ از اولین کسانی بود که بر فراز اقیانوس پرواز کرد؛ دوشنبه صبحانه در پاریس، سه‌شنبه در نیویورک؛ این امکان را دوست داشت.

لیز نردبان تاشو را تا کرد و از بالای عینکی که نوک بینی‌اش گذاشته بود، نگاه نگرانی به من انداخت. کوکوشنل هم وقتی کسی نگاهش نمی‌کرد، عینکش را همین‌طور نوک بینی‌اش می‌گذاشت. پشت پنجره گالری، قلب زندگی در خیابان مدیسون می‌تپید.